

ملت عشق



الف نفاک

ترجمہ ارساں فصیحی

انتشارات قنوس

نہران، ۱۳۹۶

این کتاب ترجمه‌ای است از:

AŞK

Elif Şafak

Doğan Kitap, 2010

Türkçe'den Farsça'ya çeviren:

Arslan Fasihi

چاپ اول نوروز ۹۴



ادبیات ققنوس

تهران، خیابان ارسلان، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تان ۶۶۴۰۸۶

* * *

الیف شافاک

ملت عشق

ترجمه ارسلان فصیح

چاپ چهل و سوم

۴۴۰۰ نسخه

۱۳۹۶

چاپ پژمان

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۵ - ۹۱۹ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸ (جلد شمیم)

ISBN: 978 - 964 - 311 - 919 - 5

شابک: ۴ - ۲۵۶ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸ (جلد گالینگور)

ISBN: 978 - 600 - 278 - 256 - 4

شابک: ۳ - ۳۱۰ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸ (جیبی)

ISBN: 978 - 600 - 278 - 310 - 3

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۴۲۰۰۰ تومان

مقدمه

سنگی را اگر به رودخانه بیندازی، چندان تأثیری ندارد. سطح آب اندکی می شکافد و کمی موج می زند. صدای نامحسوس «تاپ» می آید، اما همین صدا هم در هیاهوی آب موج بیشتر گم می شود. همین و بس.

اما اگر همان سنگ را به یک دریا بیندازی... تأثیرش بسیار ماندگارتر و عمیق تر است. همان سنگ، همان سنگ کوچک، آب های راكد را به تلاطم درمی آورد. در جایی که سنگ به سطح آب رسیده ابتدا حلقه ای پدیدار می شود؛ حلقه جوانه می دهد، جوانه شکر می دهد، باز می شود و باز می شود، لایه به لایه. سنگی کوچک در چشم به آرزوی ماه ها که نمی کند. در تمام سطح آب پخش می شود و در لحظه ای می بینی که همه جا را فرا گرفته. دایره ها دایره ها را می زیند تا زمانی که آخرین دایره به ساحل برخورد و محو شود.

رودخانه به بی نظمی و جوش و خروش آب عادت دارد. دنبال بهانه ای برای خروشیدن می گردد، سریع زندگی می کند. زود به خروش می آید. سنگی را که انداخته ای به درونش می کشد؛ از آن خودش می کند، همش می کند و بعد هم به آسانی فراموشش می کند. هر چه باشد بی نظمی جزء طبیعتش است؛ حالا یک سنگ بیشتر یا یکی کم تر.

اما برکه برای موج برداشتنی چنین ناگهانی آماده نیست. یک سنگ کافی است برای زیر و رو کردنش، از عمق تکان دادنش. برکه پس از برخورد با سنگ دیگر مثل سابق نمی ماند، نمی تواند بماند.

زندگی اللا روبینشتاین^۱ هم از وقتی خودش را شناخته بود مثل برکه ای را کد بود. داشت به چهل سالگی پا می گذاشت. سال ها بود عادت ها، نیازها و سلیقه هایش تغییر نکرده بود. روزها روی خطی مستقیم پیش می رفتند؛ یکنواخت و منظم و عادی. بخصوص در بیست سال اخیر همه زندگی اش را جزء به جزء با توجه به زندگی زناشویی اش تنظیم کرده بود. همه آرزوهایش، همه دوستان، جدبوس، حتی کوچک ترین تصمیم هایش هم به این وابسته بود. یگانه قطب بندی است و سوی زندگی اش را تعیین می کرد خانه و خانواده اش بود.

شوهرش دیوید دندانپزشک شهوری بود؛ مردی فوق العاده موفق در کارش، با درآمد بالا. پیوندشان پندان عمیق نبود. اللا متوجه این مسئله بود، اما اعتقاد داشت در زندگی مشترک بخصوص در زندگی های مشترکی که مثل زندگی آن ها این قدر طولانی شده (رلویو ها چیزی های دیگری هستند. در زندگی مشترک چیزهایی مهم تر از عشق و علاقه است: مثل مدارا با یکدیگر، مهربانی، تفاهم، احترام و... و صد البته از همه مهم تر، چیزی که لازمه همه زندگی های زناشویی است: بخشندگی! اگر از آن بره می آید، که باید بر بیاید، وقتی شوهرتان اشتباهی کرد، که ممکن است بکنند، باید هر جور شده، ببخشیدش!

عشق و علاقه اگر هم نباشد چه اهمیتی دارد؟ عشق خیلی وقت بود در فهرست اولویت های اللا جایی آن پایین ها مانده بود. عشق فقط مال فیلم ها بود، یا مال رمان های تخیلی. فقط آن جاها بود که دختر و پسر داستان

1. Ella Robinstein

می‌توانستند، با عشق افسانه‌ای برگرفته از قصه‌ها، همدیگر را تا حد مرگ دوست داشته باشند. اما زندگی، زندگی واقعی، نه فیلم بود نه رمان!

در فهرست اولویت‌های اللا بچه‌های بالا قرار داشتند. دختر خوشگلشان ژانت در دانشگاه درس می‌خواند. دوقلوهایشان (که یکیشان دختر بود، اورلی، و دیگری پسر، ایوی) درست در مرحله بلوغ بودند. یک سگ بزرگساله رتریور هم داشتند: «سایه». وقتی به این خانه آمد هنوز تولد آن کودک بود. از همان روز رفیق و همراه همیشگی اللا در پیاده‌روی‌هایش شد. هرچند سایه که دیگر پیر شده، چاق شده، چشم‌هایش کم‌سو و گوش‌هایش سست شده بود، داشت به آخر خط نزدیک می‌شد، اما دل اللا مگر می‌گذاشت. این فکر باشد که روزی سگش می‌میرد. آخر، اللا از آن آدم‌هایی بود که هیچ وقت نمی‌توانند پایان چیزی را قبول کنند، فرقی نمی‌کند آن چیز یک دوره باشد، عادت قدیمی باشد، یا رابطه‌ای که خیلی وقت پیش تمام شده. اللا نمی‌توانست رنگ آن چیز یا پدیده را بپذیرد. هیچ جوری نمی‌توانست با تمام شدن‌ها روبرو شود، حتی اگر آن پایان، که وانمود می‌کرد نمی‌بیندش، می‌آمد و جلردماغش سبز می‌شد.

خانواده روینشتاین در آمریکا، در نورتمپن، در خانه‌ای بزرگ و گرم‌رنگ به سبک ساختمان‌های دوره ویکتوریا زندگی می‌کرد. ساختمان با آن‌که به تعمیر احتیاج داشت و بایست دستی به سر و رویش می‌کنیدند، هنوز هم با عظمت بود: پنج اتاق خواب داشت، گاراژی با ظرفیت سه ماشین کف‌پوش پارکت چوب‌گردو و درهایی به سبک فرانسوی؛ به علاوه، توی باجه‌اش هم یک جکوزی فوق‌العاده بود. کل اعضای خانواده از فرق سر تا نوک پا بیمه بودند؛ بیمه عمر، بیمه اتومبیل، بیمه سرقت، بیمه آتش‌سوزی، بیمه درمانی؛ علاوه بر این‌ها، حساب‌های بازنشستگی داشتند، اندوخته‌ای برای تحصیل بچه‌ها در دانشگاه و حساب‌های مشترک بانکی... علاوه بر خانه‌ای که در آن می‌نشستند دو آپارتمان لوکس هم داشتند: یکی در بوستون و دیگری در

رود آیلند. الای و دیوید برای به دست آوردن این‌ها خیلی زحمت کشیده بودند، عرق جبین ریخته بودند. تصور خانه‌ای بزرگ که در هر طبقه‌اش بچه‌ها شادمانه بدوند و بازی کنند و از فریاد گازش عطر شیرینی زنجفیلی و دارچینی پخش بشود، ممکن است به نظر بعضی‌ها نوعی کلیشه بیاید، اما در نظر آن‌ها ایده‌آل‌ترین زندگی بود. زندگی زناشوییشان را بر پایه این هدف مشاک بنا کرده بودند و با گذشت زمان، اگر نه به همه، به بیش‌تر خیالاتشان نامه عمل پوشانده بودند.

شوهر الای ارسال در روز والتاین به او یک گردنبند الماس به شکل قلب هدیه داده بود کنارش هم کارتتی گذاشته بود با عکس بادکنک و خرس کوچولو:

الای عزیز

زن آرام و خاموش و با آشنایی و صبرم.

چون مرا همان‌طور که هستم پذیرایی و همسرم شدی، مدیونت هستم.

شوهرت که تا ابد دوستت خواهد داشت،

دیوید

الای به هیچ‌کس - بخصوص به شوهرش - نتوانسته بود حرف دلش را بزند و بگوید موقع خواندن این سطرها حالی بهش دست داده بوده انگار دارد اعلامیه ترحیم خودش را می‌خواند. یا خودش گفته بود: «الای، حتی مردم همین حرف‌ها را پشت سر جنازه‌ام می‌زنند» و اگر صاف و صادق باشند، باید این حرف‌ها را هم اضافه کنند:

«تمام زندگی الای بی‌چاره خلاصه شده بود در راحتی شوهر و بچه‌هایش. نه علمش را داشت و نه تجربه‌اش را تا به‌تنهایی سرنوشتش را تغییر دهد. هیچ‌گاه نمی‌توانست خطر کند. همیشه محتاط بود، حتی برای عوض کردن مارک قهوه‌ای

که می‌خورد بایست مدت‌های طولانی فکر می‌کرد. از بس خجالتی و سرزیر و ترسو بود؛ شاید بشود گفت آخر بی‌عرضگی بود.»

درست به همین دلایل آشکار بود که هیچ کس، حتی خودش هم نفهمید که چطور شد اللا رو بینشتاین بعد از بیست سال آژگار زندگی زناشویی یک روز صبح از دادگاه تقاضای طلاق کرد و خودش را از «شر» تاهل آزاد کرد و تک تنها به سفری رفت با پایانی نامعلوم...

اما حتماً دلیل داشت: عشق!

اللا به شکل غیرمنتظره عاشق شد، عاشق مردی که اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد و به هیچ وجه اظهارش را نداشت.

آن دو نه در یک شهر زندگی می‌کردند و نه حتی در یک قاره. حتی اگر هزاران کیلومتر فاصله میان آن‌ها را نظر نگیریم، شخصیت‌هایشان هم خیلی با هم فرق می‌کرد؛ انگار یکی شش‌پایه و دیگری دوازده‌پایه بود. طرز زندگی‌شان هم زمین تا آسمان فرق داشت. بینشان پرتگاهی عمیق بود. این‌که دو نفر که در وضعیت عادی به سختی می‌توانستند یکدیگر را تحمل کنند، این‌طور در آتش عشق بسوزند پدیده‌ای غیرمنتظره بود. اما پیش آمدن چنان سریع آمد که اللا حتی نفهمید چه بر سرش می‌آید تا بتواند از خودش محافظت کند. البته اگر آدم بتواند از خودش در برابر عشق محافظت کند!

عشق یکباره از غیب مثل تکه سنگی در برکه‌ی راكد زندگی اللا افتاد. و او را لرزاند، تکان داد و زندگی‌اش را زیر و زبر کرد.